

طریق کمرنگی گرداگرد ماه می بیند ، لیکن آن به اندازه ای ضعیف بود
که او را اطمینان نمی بخشید .

بامداد فردای آنروز ژوزف پیش از طلوع آفتاب به اصطبل رفت
دو اسب را قشوزد و شانه کشید و بدنشان را روغن مالید .

توماس موقعیکه اوسرگرم بود به اصطبل آمد و بسا دیدن او
گفت - «ژوزف، به شهر میروی؟»

ژوزف همانطور که اسبها را روغن می مالید و پوست آنها مانند
فلز با فروغ کلدری می درخشید گفت - «آره ، الیزابت را به سواری
میبرم - مدت زیادی است که سواری نکرده است ،»

توماس دستش را روی کفل براق یکی از اسبها کشید . - «دلم
میخواست باشما می آمدم ، افسوس که کار دارم ، میخوامم کارگرا
را ببرم توی رودخانه گودالی بکنند . ممکن است همین زودبها از
حیث آب برای چارپایان به زحمت بیفتیم .»

ژوزف از کار باز ایستاد و مضطرب توماس را نگریست - «می-
دانم . باید کف رودخانه آب داشته باشد اما باید مقداری کند تابه آب
برسد .»

- «ژوزف ، همین روزها باران خواهد بارید ولی امیدوارم
زیاد ببارد . از بس گلویم غبار گرفته است که دارم مریض میشوم .»
خورشید خود را پشت پرده ی نازکی از ابرها که گرمایش را
میگرفت و از روشنائی آن میکاست ، خود را بالامیکشید . باد سرد و قندی
بر فراز تپه ها وزیدن گرفت و بدنبال آن ستونی از گرد و غبار به هوا بر-
خاست و توده های کوچکی از برگهای زرد و خشک را جابجا کرد .

بعد از صبحانه ژوزف اسبها را بیرون آورد، والیزابت با بسته‌ی
ناهار از خانه خارج شد، ژوزف به او گوشزد کرد - بالاپوش گرم و ضخیم
برداشته‌ای ؟

الیزابت صورتش را بطرف آسمان بالا آورد . - « بالاخره
زمستان است نه، ژوزف ؟ آفتاب گرمایش را از دست داده است . »
ژوزف به او کمک کرد تا سوار شود . الیزابت از لذت نشستن
روی زین خندید و آرام و دوستانه با دستش روی کوه‌های هموار زین
نواخت و گفت - « چه لذتی دارد . از اینکه می‌توانم دوباره سواری
کنم خیلی خوشحالم . خوب اول کجا بخواهیم رفت ؟ »

ژوزف به قلعه‌ی کوچکی که در کوهستان شرقی بالای جنگل
کاج قرار داشت اشاره کرد و گفت - « اگر به نوک آن بله برویم میتوانیم
از میان گردنه‌ی پوئرنوسونو اقیانوس را تماشا کنیم . »

سمهای براق اسبها غبار سفید و زیبایی برمی‌انگیخت که بعد از
گذشتن آنها هنوز در هوا معلق می‌ماند ، و دنبال آنها نواری شبیه دود
ترن پدید می‌آورد . بالای برآمدگی کم شیب پیش‌راندند در آبراهه‌ها
پائین می‌رفتند و با تکانهای تندی از سوی دیگر بالا می‌آمدند .

الیزابت برای دلگرمی بخشیدن به ژوزف گفت - « یادت می‌ -
آید که پارسال چطور آب در این شیارها جاری بود . همین روزها باز -
هم مثل پارسال خواهد شد . »

در دوردست، بردامنه‌ی تپه‌ای گار مرده‌ای را دیدند که اطرافش
را لاشخورهای حریص گرفته بودند الیزابت گفت - « ژوزف ، خدا
کند در راه بادی که از روی آن لاشه می‌گذرد نیفتیم . »

ژوزف نگاهش را از بزم لاشخورها برگرداند و گفت « آنها
مجال نمیدهند که لافه بکنند . دیده‌ام که دوریک حیوان نیمه جان
حلقه میزنند و انتظار لحظه‌ی مرگش را می‌کشند ، بعد شروع میکنند .
رفته رفته سر بالائی تپه بیشتر میشد بونه‌ها و علفها تیره رنگ و
خشک و شکننده شده بودند و زیر سم اسبها ترق ترق میکردند . ساعتی
بعد به قله رسیدند ، آنجا اقیانوس را از درون گردنه تماشا کردند .
اقیانوس نیلگون نبود ، رنگ خاکستری پولاد را داشت . و در افق ،
ساحل سیاه و مه آلود بالا آمده بود .

الیزابت گفت - « اسبها را ببند و بیا کمی بنشینیم . خیلی وقت
است که اقیانوس را ندیدم گاهی وقتها خواب دریا و امواج آنرا ، و
فانوس دریائی برآمده از امواج را می‌بینم . گاهی حتی صدای امواج
را به وضوح می‌شنوم . و گاهی صدای قابلهای ماهیگیری و فریاد مردها
را که ، از قابلی به قابلی دیگر فریاد می‌زنند می‌شنوم . »

ژوزف کمی از او فاصله گرفت و گفت - « اما من این چیزها را
ندیده‌ام که خوابش را ببینم و یادش کنم . »

الیزابت آه عمیقی کشید - « وقتی این چیزها را به خواب می -
بینم و یا درباره‌اش صحبت می‌کنم ، دلم برای وطن تنگ میشود .
این دره مرا به دام انداخته و حس میکنم هرگز نتوانم از آن بگریزم ،
و هیچوقت دیگر صدای واقعی امواج و سرخان دریائی را که در باد به
آرامی روی امواج به پرواز درمی‌آیند نخواهم شنید . »

ژوزف با ملایمت گفت - « نه ، هر وقت دلت خواست میتوانی
برای دیدن آنها و پدیرت به آنجا بروی . ترا خواهم برد . »

لیکن اوسرش را جنباند - «همیشه اینطور نخواهد بود . یادم می آید چقدر کریسمس سرا به هیجان می آورد ، اما دیگر آنطور نیست .»

ژوزف سرش را بلند کرد و نفس عمیقی کشید و گفت - «بوی نمک اینجا هم می آید . الیزابت ، درست نبود ترا به اینجا می آوردم ، که دلشنگ و اندوهیگین شوی .»

- «رای عزیزم ، این اندوه عمیق و هادمانه است . یادم می آید که صبحها وقتی جز در پائین ترین حدش بود گودالهای ته رودخانه با شادابی بدرخشید ، خرچنگها روی صخره ها می خزیدند ، و ماهی های کرچک زیر قله سنگها تقلامیکردند.» و پرسید - «ژوزف ، حالا نمی شود ناهار بخوریم ؟»

- «هنوز ظهر نشده است . گرسنه ات شده است ؟»

اوتبسم کنان گفت - «من همیشه موقع گردش زود گرسنه می شوم . وقتی من و مادرم به هوکلبری هیل می رفتیم ، گاهی هنوز از چشم انداز خانه مان دور نشده شروع به خوردن میکردیم . حالا که بالای تپه هستیم بهتر است ناهار بخوریم .»

ژوزف بطرف اسبها رفت ، تسمه ها را باز کرد و خرچینها را آورد . او و الیزابت همچنانکه مشغول خوردن شدند ، به گردنه و اقیانوس که آنسوی گردنه گسترده بود خیره شده بودند .

الیزابت اظهارداشت - «مثل اینکه ابرها دارند پیش می آیند ، شاید امشب باران بیاید.»

- «نه الیزابت ، اینها تنها مه خالی است ، امسال همه اش مه است

زمین دارد می خشکد . می فهمی؟ رنگ قهوه‌ای و تیره‌ی زمین دارد از زمین دور می شود .»

با اینکه ابری در حرکت نبود ، توده‌ای مه گرد آفتاب انبوه و متراکم میشدند و باد سردی می گرفت . ژوزف و الیزابت اسبهایشان را در سراشیب تپه پیش می راندند . ژوزف پرسید - « هنوز هم می - خواهی به جنگل کاج برویم ؟ »

- « خوب ، البته . مقصود اصلی از گـردش همین بود . می -

خواهم از تخته سنگ بالا بروم .»

هنگامیکه او حرف می زد عقابی با پنجه‌های گره شده هوا را شکافت . آنان ضربه‌ای که به شکار وارد آمد شنیدند ، و لحظه‌ای دیگر عقاب باردیگر اوج گرفت ، خرگوشی میان جنگل‌هایش گرفتار بود و فریاد میکرد . الیزابت افکار را رها کرد و گوشه‌هایش را گرفت تا فریاد و ناله‌ای خرگوش خوب دور شد . بالبان لوزان گفت - « با اینکه میدانم او مجبور است شکار کند ولی از دیدن آن متنفرم .»

ژوزف گفت - « ضربه‌اش خطا رفت . باید با همان ضربه‌ی اول خرگوش را می کشت . خرگوش زخمی شده است که ابطور فریاد میکند .» هر دو عقاب را تماشا کردند تا میان درختها ناپدید گشت .

راه زیادی نمانده بود . از یک سراشیب پائین آمدند ، میان کوهها پیش رفتند تا سرانجام به نخستین درختان کاج رسیدند . ژوزف دهنه‌ی اسب را کشید و گفت - « اسب‌ها را اینجا می بندیم و داخل جنگل می شویم .»

وقتی از اسبها پیاده شدند ، ژوزف باشتاب بطرف جویبار باریك
دوید. و بادیدن آب زلال آن فریاد کشید - «خشك نشده است . ذره‌ای
هم پائین نرفته است .»

الیزابت پیش رفت و کنار او ایستاد . «ژوزف ، این دیگر باید
حال ترا بهبود بخشد .»

- «این اولین آب جاری است که پس از مدت‌ها می‌بینم . شبیه
رنگی است که هنوز خون در آن جاری است .»

الیزابت گفت - «چه ابلهانه ، تو الان از سرزمینی می‌آیی که بیشتر
ارقات در آن باران می‌بارد . نگاه کن ، آسمان چطور دارد تیره میشود .
اگر هم اکنون باران ببارد هیچ تعجب نمی‌کنم .»

ژوزف آسمان را نگاه کرد و گفت - «مه خانی است . ولی خیلی
زود هوا سرد خواهد شد . بیا برویم توی جنگل .»

محوطه‌ی میان جنگل مانند همیشه خاموش و تخته سنگ هنوز
سبز بود . الیزابت با صدای بلند شروع به حرف زدن کرد تا سکوت
آنجا را شکند - «می‌دانستم که وضع مزاجی من موجب شده بود از
آن بترسم .»

ژوزف غوطه‌ور در اندیشه‌های خود ، آرام گفت - «باید چشمه‌ی
عدیقی باشد که هنوز جریان دارد و خشك نشده است . تخته سنگ
هم حتماً پوك است که آب را میکشد و به خزه‌ها می‌رساند .»

الیزابت خم شد و درون غار تاریکی که جویبار از آن بیرون
می‌آمد نگاه کرد و گفت - «هیچ چیز توی آن نیست . فقط يك حفره‌ی
گود میان صخره هست ، از اینجا بوی خاک مرطوب می‌آید .»

بلند شد ایستاد و با دستش آرام خزه ها را لمس کرد. «ژوزف، چه خزه های قشنگی است، ببین چقدر پر پشت است.» مستی از خزه ها را کند و با ریشه های سیاه و نمناکشان بالا گرفت تا ژوزف آنها را ببیند. آنگاه روبه تخته سنگ کرد و گفت: «دیگر هرگز ترا به خواب نخواهم دید.»

خورشید داشت غروب میکرد. ژوزف به عقب برگشت. «عزیزم، بهتر است برگردیم. هوا دارد سرد میشود.» و بطرف درختان گام برداشت.

الیزابت هنوز کنار صخره ایستاده بود. با صدای بلند گفت: «اما، من میخواهم بالای تخته سنگ بروم.» پاشنه اش را به کناره ی خزه پوش تخته سنگ فرو کرد، جاپائی پدید آورد، از آن بالا رفت و باز جای پای دیگری ساخت.

ژوزف برگشت و گفت: «مواظب باش سرنخ ری.»

پاشنه اش برای چندمین جا پا میان خزه ها فرو رفت. آنوقت کمی از خزه ها فروریخت. دستهایش خزه ها را چسبید و آنها را کند و در حالیکه سرش در فضا کمانی رسم کرد، روی زمین فرود آمد.

ژوزف بطرف او دوید. الیزابت به پهلو غلطید و لحظه ای تمام بدنش بشدت لرزید و بعد آرام گرفت. ژوزف لحظه ای بالای سر او ایستاد، با شتاب به طرف جویبار خیز برداشت و دستهایش را پر آب کرد، لیکن موقعی که بالای سر او برگشت آب را از دستهایش روی زمین رها کرد. کبودی به آرامی و دزدانه به گونه هایش راه میافت. خود را کنار او روی زمین انداخت. نبضش را گرفت اما حرکتی

نبود . به آرامی دست او را روی زمین گذاشت ، مثل اینکه میترسید
از خواب بیدار شود .

با صدای بلند فریاد کشید . «الیزابت ! چه شد؟»

سردی مرموزی به درون محوطه می‌خزید و او را در میان می‌گرفت . به لکه‌های سیاه روی تخته سنگ که لحظه‌ای پیش پاشنه‌های
الیزابت در آنها فرو رفته بودند نگاه کرد . با صدای بلند گفت . «خیلی ساده
و آسان و خیلی تند انجام گرفت ، خیالی تند.» ذهنش توانائی درك آنچه
که دريك لحظه اتفاق افتاده بود را نداشت . کوشید هرچه زودتر
واقعۀ را دریابد ، چون آغاز آرامشی را که در چنین مواقع او را در
برمیگرفت حس میکرد . میخواست یکبار پیش از آنکه درخویشتن فرو
رود و نتواند اندوه و خشم را احساس کند فریادی از درد و اندوه
ناپیدارش برآورد .

قطره‌های گزنده و زهرناك باران با سردی سوزنده‌ای بر سرش
فرو می‌ریخت . به بالا نگریست و دید که باران نم‌نم می‌بارد . دانه‌های
باران روی گونه‌های الیزابت فرود می‌آمد و به گیسوانش راه می‌یافت .
آرامش ژوزف را دربر گرفت . زیر لب همچنانکه بۀه چهره سرد و
کبود الیزابت می‌نگریست زمزمه کرد . «الیزابت ، بدرود ، » و کتش
را درآورد ، و روی او را پوشاند .

نم‌نم باران با فرود خود انفجارهای خبار در محوطه پدید می‌آورد .
زمزمه‌های خفیف جویبار همراه خش - خش برگ‌های خشك که زیر
نم‌نم باران به صدا در می‌آمدند به گوش می‌رسید . او هنوز کنار الیزابت
نشسته بود ، از حرکت اکراه داشت و در اندیشه‌های خود غرق بود .

یکبار ایستاد و هر استناك صخره را لمس کرد و به انتهای آن گرسبت .
همراه باران جنبش زندگی به محوطه گام نهاد. ژوزف مثل اینکه به
صدائی گوش بدهد سرش را بالا کشید و آندآه با مهربانی صخره را
نوازش کرد.

ریش و چهره اش خیس شده بود. باران پیراهنش را به تنش
چسبانده بود. خم شد و جسد الیزابت را میان بازوان گرفت و سر
آویخته‌ی او را روی شانهاش قرارداد. براه افتاد، در جاده پیش رفت
و از جنگل خارج شد.

رنگین کمان نیم‌رنگی در مشرق پدید آمده بود که دوسر آن به
تپه می‌پیوست. ژوزف افسار اسب الیزابت را به اسب خود بست تا
دنبال آن بیاید. همچنانکه از اسب بالا میرفت، جسد را روی شانهاش
انداخت، و بعد آنرا که به تکه گوشتی می‌مانست روی زین جلوی خود
قرارداد. خورشید ابرها را شکافت و بر پنجره‌های خانه‌های روستائی
دامنه‌ی تپه تابید و درخشید. باران بند آمده بود و ابرها به سوی اقیانوس
در حرکت بودند .

توماس با دیدن ژوزف بیرون آمد . خواست استوالی کند که
چهره‌ی عبوس ژوزف او را منصرف کرد . خاموش پیش رفت و
دستهایش را برای گرفتن جسد الیزابت دراز کرد . ژوزف با خستگی
از اسب پیاده شد و اسب الیزابت را آزاد کرده هر دو را به نرسده‌ی
اصطبل بیرونی بست . توماس هنوز مبهوت و گنگ جسد را روی
بازوانش نگاهداشته و برای اینکه ژوزف شروع به حرف زدن کند او
رامی نگر بست .

ژوزف با خشکی اظهار داشت - « سر خورد و افتاد . دستش را
دراز کرد که جسد را بگیرد حرفش را ادامه داد - « میخواست از تخته
سنگ توی جنگل کاج بالا برود . خزه‌های زیر پایش نخالی شد . از
فاصله کمی افتاد . نمی‌توانی باور کنی . اول فکر کردم بیهوش شده
است . پیش از آنکه بفهم مرده است رفتم برایش آب بیاورم .
توماس با ناراحتی گفت - « آرام باش . حالا در این باره صحبت
نکن . تو برو ، من مواظبش هستم . اسبت را سوار شو و برو . برو بگرد . »

ژوزف قبول کرد و گفت - «من میرم کنار رودخانه می گردم .
امروز هیچ آب گیر آوردی ؟»
- «نه»

توماس بر گشت و در حالیکه جسد الیزابت را روی دست داشت
به راه افتاد. تا آنجا که بخاطر میآورد برای نخستین بار بود که می -
گریست. ژوزف ایستاد تا او از پهله ها بالا رفت، آنگاه به طرف رودخانه
راه افتاد. به رودخانه خشک که رسید وارد آن شد و روی قلوه سنگهای
صاف قدم بزداشت . خورشید در مصب پوئرتو سوئلو غروب میکرد،
وابرهائی که اندکی باریده بودند در مشرق اوج می گرفتند . ژوزف
به طرف بالای رودخانه گام برمیداشت . او اندیشید «گودال عمیقی
اینجاها بود . نباید کاملاً خشکیده باشد خیلی عمیق بود . «مدتی در
بستر رودخانه پیش رفت و سرانجام گودال را یافت . عمیق، تیره رنگ
و گندیده بود. در روشنائی غروب میدید که مارماهی های سیاه با پیچ
و تاب های آرام اینسو و آنسو میروند. گودال از دو طرف با سنگهای گرد
و صیقلی احاطه شده بود. در زمانیکه آب زیاد بود آبشار کوچکی در
آن فرومی ریخت. طرف دیگر گودال ساحل شنی بود که جای گامهای
حیوانات جورواجوری را در سینه خود داشت . ژوزف بالای یکی
از صخره های بستر رودخانه رفت و زانوهایش را در بغل گرفت .
همینکه به گودال آب خیره شد، وقایع سراسر روز، نه مانند يك روز
کوتاه ، بلکه شبیه دوره ای طولانی از پیش دید گانش گذشت. سخنان
الیزابت با چنان طنین واقعی و رسا بخاطرش آمد که فکر کرد براسنی
برای دومین بار آنها را می شنود.

خش - خش تندی از میان بوته ها بلند شد و رشته‌ی اندیشه‌ی ژوزف را از هم گسیخت، به کرانه‌ی رود نگاه کرد. پنج خوك وحشی لاغر و يك گراز با دندانهای دراز و خمیده از میان بوته ها بیرون آمدند و به آب نزدیک شدند. با احتیاط آب خوردند، و بعد با هیاهو به میان آب زدند و شروع به گرفتن مارماهی ها کردند و در حالی که ماهی ها خود را به اینطرف و آنطرف می زدند و تقلا می کردند، آنها را می خوردند. دو خوك يك مارماهی گرفتند و با جیغ و خشم آن را دوپاره کرده هريك پاره‌ی خود را می خورد. پیش از آنکه آنها از گودال بیرون بیایند، شب تقریباً فرود آمده بود. بالاخره آنها از گودال بیرون آمدند و برای آخرین بار آب خوردند و با سنگینی و به زحمت به میان بوته ها رفتند.

ژوزف تا ناپدید شدن آنها میان بوته ها بدرقه اشان کرد، بعد از سنگ پائین آمد و بطرف درختان کرانه‌ی رود گام نهاد. اندیشید «وقتی این گودال هم بخشکد. حیوانات وحشی خواهند مرد. شاید هم از کوهستان گذشته و از اینجا بروند.» آرام آرام بطرف مزرعه برگشت. از رفتن اکسراه داشت، لیکن از اینکه شب هنگام بیرون بماند هراسناک بود. اندیشید که چگونه پیوند تازه‌ای او را به زمین می پیوست، و زمین اکنون به او نزدیک تر شده بود.

فانوسی در انبار پشت اصطبل میدرخشید و صدای ضربه های چکش از آنجا می آمد. بطرف انبار رفت، دید که توماس مشغول ساختن تابوت است جلورفت و گفت - «مثل اینکه به اندازه‌ی کافی بزرگ نیست.»

او همچنان مشغول بود حتی سرش را هم بلند نکرد - «اندازه گرفته‌ام.»
 - «توماس، یادت می‌آید وقتی بنجی مرد، گفتم که برای اینکه
 زمین مال کسی بشود قبرهایی لازم است. این حقیقتی است، و اکنون
 ما جزئی از این زمین هستیم. در این امر واقعیت بزرگی نهفته است.»
 توماس ضمن کار سرش را جنباند - «میدانم. به جوزو مانوئل گفته‌ام که
 که فردا صبح قبری بکنند من نمیخواهم برای مرده‌ی خودمان قبر بکنم.»
 ژوزف برگشت و خواست انبار را ترک کند - «توماس، دور
 گور رانده نکش. میخواهم هرچه زودتر پائین بروم و ناپدید بشود.»
 وقتی وارد خانه‌ی تاریک خود شد. چراغها را روشن کرد و
 بخاری را افروخت. ساعتی که الیزابت کواک کرده بود هنوز تیک تاک
 میکرد. جورابه‌های پشمی که او کنار بخاری آویخته بود تا خشک شود
 هنوز خیس بود. اینها اجزاء زنده‌ای از الیزابت بودند که هنوز مرگ
 نیافته بودند.

ژوزف در این اندیشه مشغول بود «زندگی به آسانی نابود
 نمیشود. انسان تا آشنایی که او در آنها تغییر داده است نابود نشوند،
 نمی‌تواند بمیرد. حتی تا زمانی که خاطره‌ی او در ذهن است او نیز
 همچنان زنده است. مردن انسان امری طولانی و تدریجی است.
 ما گاوی را می‌کشیم و به محض اینکه گوشتش را خوردیم، آن را مرده
 بحساب می‌آوریم. اما زندگی انسان به این آسانی نابود نمی‌شود.»
 به پشتی صندلی تکیه داد فتیله‌ی چراغ را پائین کشید، آنگاه باز در
 افکار خود غوطه‌ور شد.

صدای آرام گامهایی در ایوان شنیده شد. در باز شد و اما که

چشمان سیاهش از آندوه فراغ و از اشك درخشان بسود ، داخل شد .
« ژوزف ، چرا توی تاریکی نشسته‌ای . »

دستهای ژوزف برای نوازش ریش انبوهش بالا رفت . « چراغ
را پالین کشیده‌ام . »

راما پیش رفت و فتیله را کمی بالا کشید . « ژوزف ، از کمبود
الیزابت متأسفم . میخواستم ببینم با چه دیده‌ای به این موقعیت می .
نگری . می‌توسیدم ترا شکستی پدید آید . داری به الیزابت فکر
میکنی ؟ »

ژوزف به فکر فرو رفت ، بعد آرام و با تردید گفت . « بله ، به
الیزابت و به همه‌ی چیزهایی که می‌میرند فکر می‌کردم . »

– « خیلی الیزابت را دوست داشتی ؟ »

– « بله ، او را دوست داشتم . »

راما گفت . « آمدم ببینم که چیزی برای خوردن داری ؟ »

– « نمیخواهم چیزی بخورم . »

– « بسیار خوب ، می‌فهمم : میدانی که من بچه را برده‌ام دلت

میخواهد او را در خانه خودم نگهداری کنم ؟ »

ژوزف گفت . « هر چه زودتر بیک نفر را برای اینکار خواهم آورد

تا از او نگهداری کند . »

راما ایستاد و آماده‌ی رفتن گفت . « ژوزف ، تو خسته‌ای . برو

توی رختخواب و اگر توانستی کمی بخواب اگر هم نمیتوانی بخوابی

لااقل دراز بکش . »

ژوزف بی‌آنکه خوب حرفهای راما را شنیده باشد موافقت

کرد - «بله، میروم بخوابم.» و موقعیکه او رفت . چراغ را از قلابی که آویزان بود برداشت، به اطاق خواب رفت ، چراغ را روی میز کنار تخت گذاشت و وارد رختخواب شد . از هنگامیکه بخانه آمده بود حواسش در اندیشه هایش محبوس شده بود. لیکن اکنون آزادی می یافت، صدای شبانگاهی و زمزمه ی باد و پیچ - پیچ ناهنجار برگهای خشک بلوط مرده بگوش می رسید؛ فکر کرد چراغ را خاموش کند ، لیکن نخستگی و بی میلی او را از این کار باز داشت .

در ژانویه هنگامیکه شب‌نیم یخ‌زده همچون برفی سبک بر زمین
نشسته بود بادهای تند و سوزناکی می‌وزید و صبح‌ها بی‌اندازه سرد
بود. گاوها و اسبها در روزهای آفتابی در دامنه‌ی تپه‌ها پراکنده می‌
شدند، و توده‌های کوچک و کم‌پشت علفهای فراموش شده را می‌
کنند، گاه سرهاشان را بلند کرده بسرگت بلوطهای همیشه بهار را
به دندان می‌کشیدند. و سرانجام به مزرعه بازمی‌گشتند و سراسرروز
را کنار نرده‌ی انبار علفهای خشک می‌ایستادند.

هر هفته زمین خاکستری‌تر و مرده‌وارتر می‌شد و از علوفه‌ی
خشک در برابر اشتهای ماده گاوهای گرم‌نه روز بروز کاسته می‌شد.
در فوریه یک بند انگشت باران آمد، علفها به تندی از خاک سر
بر آوردند، چند بند انگشت بالا آمدند و زرد شدند. ژوزف در حالی
که مشت‌هایش را گره‌شده بود و توی جیبهایش فرو کرده بود چشمگین
اینسو و آنسو می‌رفت.

بچه‌ها آرام و بی‌صدا بازی میکردند. هفته‌های متوالی تقلید

تشییع جنازه‌ی زن عموالیزابت را درمی آوردند. اما هنوز از کودک ژوزف نگهداری میکرد ، و بیش از فرزندان خود نسبت باو محبت نشان میداد.

توماس از خشکسالی به هراس افتاده بود . هنگامیکه می دید چارپایان دیگر نمی تواند علفی میان تپه ها گیر بیاورند به وحشت می افتاد. وقتی علفهای خشك انبار شده به نیمه رسید ، توماس خشمالود پیش ژوزف آمد و پرسید - «موقعیکه علفهای خشك هم تمام شد چه خواهیم کرد ؟»

- «نمیدانم . فکرش را خواهیم کرد.»

- «ولی ژوزف، ما که نمی توانیم علوفه بخریم.»

- «بالاخره يك فکری می کنیم.»

در ماه مارس رگباری چندبارید ، علف کمی بالا آمد و گل‌های وحشی شروع بروئیدن کرد. چارپایان از اصطبلها و آخورها بیرون آمدند و سراسر روز باولع علفهای کم پشت را به دندان می کشیدند تا حکمهایشان را سیر کنند. ماه آوریل بار دیگر زمین خشك شد، و امیدها برباد رفت. چارپایان لاغر شدند و دنده هاشان چنان از پوست نازکشان بیرون می زد که شماره می شد و استخوانهای تهیگاه آنها بیرون زده بود. گوساله های انگشت شماری بدنیا آمدند. دوماه گارپیش از زائیدن با بیماری مرموزی مردند. شکار تپه ها را ترك می کرد. حتی مشاهده ی يك خرگوش امر شگفت آوری بود . کمتر شبی بود که گرگها هم آواز زوزه بکشند .

توماس اظهار میداشت - «جانوران وحشی دارند از این حدود

می‌روند. هر جنبنده‌ای از کوه‌ها رد می‌شود و به طرف ساحل می‌رود.
ژوزف ، همین روزها برای دیدن دریا به ساحل خواهیم رفت . «
در ماه مه مدت سه روز باد از جانب دریا وزید، لیکن این وزشها
آنقدر تکرار گردید که دیگر کسی نمی‌توانست بس آن اطمینانی داشته
باشد. بالاخره يك روز ابرها روی هم توده شدند ، و آنگاه بارانی
بارید و سیلابها راه افتاد. ژوزف و توماس هر دو اینسو و آنسو می‌رفتند،
و با اینکه می‌دانستند دیگر خیلی دیر شده است ، زیر باران ایستادند و
در حالی که خیس می‌شدند به آب و سیلابهای روان خیره می‌نگریستند.
بار دیگر شبانه گیاهها سر بر آوردند، تپه‌ها را پوشاندند و به تندی رشد
و بالا آمدند .

روی دنده‌های چارپایان را کمی چربی گرفت . و آنگاه یکروز
آفتاب چون آتش تابید و گرمای هوا صوزان شد. تابستان خیلی رود
فرا رسیده بود. در مدت يك هفته علفها خشك شد و از بین رفت، و دو
هفته بعد بار دیگر گرد و غبار هوا را پر کرد.

صبحگاه يك روز از ماه ژوئن ، ژوزف اسبی زین کسرد . به
نوستراسنیورا رفت در آنجا روماس را دید . روماس لب يك گاری
نشسته بود و با يك شلاق بازی میکرد .

ژوزف نزدیک شد . « سلام روماس ا بییم حالا سالهای
خشکسالی است ؟ »

- « آقای واین، اینطور به نظرمی‌رسد. »

- « پس همان سالهایی است که صحبتش را می‌کردید ؟ »

- « آقای واین، این بدترین خشکسالی است که تا بحال دیده‌ام،

اگر یکسال دیگر هم اینطور ادامه پیدا کند. همه به فلاکت خواهیم افتاد .»

ژوزف ابروانش را درهم کشید - «من کمی علوفه دارم وقتی آنها هم تمام شد به گله چه چیز بدهم ؟» کلاهدش را برداشت و با دستمال عرق پیشانی اش را خشک کرد .

روماس شلاقش را فرود آورد و گردو خاك به پا کرد . آنوقت شلاق را روی زانوهایش گذاشت، کیسه‌ی تنباکوئی از جیب جلیقه اش بیرون آورد و سیگاری پیچید و آتش زد و ضمن اینکه يك محکمی می زد گفت - «اگر بتوانید گاوهایتان را تا زمستان نگهدارید ، شاید نجات یابند. ولی اگر به اندازه‌ی کافی علوفه نداشته باشید ، مجبورید آنها را کوچ بدهید و گرنه از گرمسنگی همه تلف می شوند . این خشکسالی يك برگ خشک هم بجا نخواهد گذاشت .»

ژوزف پرسید - «منی توان علوفه خرید ؟»

روماس پوزخندی زد - «سه ماه دیگر يك بسته علوفه قیمتش

برابريك گاو خواهد بود.»

ژوزف مثنی خاك مرده از زمین برداشت و همانطور که آن را

از میان انگشتانش به زمین می ریخت . پرسید - «شما گله هایتان را به

کجا کوچ می دهید ؟»

روماس تبسم کرد و گفت - «من فرصت خوبی دارم ، گله را

کوچ خواهم داد. آقای واین ، امسال نه تنها بی آبی و خشکسالی این

دره را دربر گرفته بلکه دره‌ی سالیناس هم که آنطرف است خشک

شده . آنطرف رودخانه‌ی سن جو کین شاید بتوان حلف گیر آورد.»

- «ولی از آنجا تا اینجا سی فرسخ راه است.»

روماس دوباره شلاق را از روی زانو برداشت و در حالی که آنرا به آرامی بر ساق پای خود می زد گفت - «بله ، درست است نزدیک سی فرسخی اینجا است . و اگر شما حلف کافی ندارید ، بهتر است هر چه زودتر گله را تا قدرت راه رفتن دارد حرکت بدهید.»

ژوزف بلند شد ، ایستاد و به طرف امبش حرکت کرد، روماس دنبال او راه افتاد. روماس به آرامی گفت - «وقتی اول بار شما را دیدم و برای شما الوار آوردم ، شما گفتید دیگر خشکسالی نخواهد شد . همه ی ما که اینجا زندگی کرده ایم و اینجا بدنیا آمده ایم میدانیم که باز هم خشکسالی پیش می آید.»

- «فکرمی کنید بهترینست که همه ی گاوها را بفروشم و صبر کنم تا باز سالهای حاصلخیزی و فراوانی برسد؟»
روماس به این حرف او بلند خندید - «آقا فکرش را هم نکنید. وضع گاوهای شما چطور است؟»

ژوزف تصدیق کرد - «خیلی ناچور.»

- «آقای واین، تازه گاوهای چاق را بسیار ارزان می خرند و صرف نمی کند آنها را اینجا بفروشید.»

ژوزف افسار را محکم کرد و به آرامی سوار شد . «می فهمم . یا بایا گله را کوچ بدهم، یا تلف شوند.»
- «آقای واین همیشه طور است.»

- «در کوچ چقدرش را از دست خواهم داد؟»

روماس سرش را خاراند و وانمود کرد که می اندیشد . «گاهی

وقتها نصفش، گاهی دوسوم، و گاهی هم همه‌اش تلف می‌شود.»
 دهان ژوزف مثل اینکه سیلی خورده باشد جمع شد. دهنه را
 کشید و با چکمه‌های مهمیزدارش زیرشکم اسب زد.
 روماس پرسید: «پسرم ویلی یادتان می‌آید؟ وقتی الوارها را
 می‌آوردم یکی از گاریها را اومی‌راند.»
 - «بله، یادم می‌آید. حالش چطور است؟»
 روماس سرش را پائین انداخت - «مرده است» و بعد با لحنی
 شرمگین گفت: «خردش را حلق آویز کرد.»
 - «اوه، نشنیده بودم. خیلی متأسفم. چرا اینکار را کرد؟»
 روماس سرش را تکان داد - «نمی‌دانم، آقای واین. او هیچ
 عقل دزستی نداشت.» سرش را بلند کرد و به روی ژوزف پوزخندی
 زد - «اینطور حرف زدن برای یک پدر عذاب‌الیمی است.»
 و آنگاه مثل اینکه برای کسی دیگر این سخن را می‌گفت به
 نقطه‌ای در کنار ژوزف نگریست - «متأسفم که چنین حرفی را زدم -
 ویلی پسر خوبی بود. آقای واین، او همیشه رنجورو در عذاب بود.»
 - «روماس، متأسفم.» و بعد در حالی که مهمیزهایش به سبکی
 به پهلوهای اسب وارد می‌آمد ادامه داد - «شاید برای کوچ دادن گله
 به شما احتیاج داشته باشم.» و با شتاب بطرف مزرعه به راه افتاد.
 در کرانه‌ی رودخانه‌ی خشک وی آب آرام آرام بطرف خانه
 پیش میراند. درختان غبار گرفته، زیر تاش سوزان آفتاب سایه‌ی کمی
 بر زمین انداخته بودند. ژوزف بیاد آورد که چگونه شبی سوازه بیرون
 آمده بود، کلاه و شلافش را کنار گذاشته دراز کشید تا لحظه‌ای در میان

جریان آرام رود، آرامش یابد. و به یاد آورد که این هنگام بوته های
زیر درختها چقدر انبوه و سبز و خرم بود، چگونه علفهای روی تپه ها
چون پوست روباه پر پشت و ضخیم بود. اکنون تپه ها مانند مرغ پر
کنده فقط نشانی از بوته ها و علفها را داشت. و اکنون آن سرمبزی و
خرمی جز رویا و خوابی بیش نبود.

اسب زیر آفتاب سوزان به نفس - نفس افتاده بود، هرق از
پیشانی و رشته موها پهلوهایش فرور میچکید. راه درازی بود و آبی
دیده نمیشد. ژوزف از رفتن به مزرعه اکراه داشت چون خود را
بخاطر خبرهای ناگواری که می بود مقصر میدانست. از کنار ماده گاو
مرده ای گذشت که پهلوهایش با وضع رقت انگیزی فاسد شده بود و
بوی تعفن آن از نزدیک شدن به چند متری آن جلو گیری می کرد.
نزدیک غروب بود که وارد مزرعه شد. توماس هم تازه از
کوهستان برگشته بود. با هیجان و چهره ای سرخ و کشیده بطرف
ژوزف آمد.

از گفت - «ده ماده گاو مرده دیدم. نمیدانم از چه چیز مرده اند.
لاشخورها اطرافشان را گرفته بودند.» با ناراحتی بازوی ژوزف را
گرفت و آن را تکان داد. «لاشه ها روی کوهستان است. فردا صبح
یک منت استخوان از آنها بر جای خواهد ماند.»

ژوزف شرمگین و خجسته روی از او برگرداند. اندوهناک
اندیشید «من در مواظبت و نگهداری از زمین با شکست روبه رو
شده ام. وظیفه ای زنده نگهداشتن زندگی و حیات در زمین از توانایی
من خارج شده است.»

سپس زوبه توماس کرد و گفت - «توماس، من امروز به دهکده
رفتم تا خبرهایی کسب کنم.»

توماس پرسید - «خوب، آنجا هم همینطور بود؟»
- «بله، آنجا هم همینطور بود. توماس مجبوریم گله را کوچ
بدهیم. می گفتند کنار سن جو کین چراگاه پیدا می شود، نزدیک سی
فرسخ راه است.»

توماس فریاد کشید - «خیلی خوب! پس بیا حرکت کنیم! بیا
از این دره‌ی نفرین شده دور شویم. دیگر نمیخواهم به اینجا بر-
گردم! دیگر نمی توانم بآن ایمان داشته باشم!»

ژوزف به آرامی سرش را تکان داد: - «من امیدوارم که اتفاقی
بیفتد، میدانم که فرصتی نیست، دیگر حتی يك باران سنگین هم دیده‌ای
نمی بخشد؛ هفته‌ی آینده گله را حرکت می دهیم.»

- «چرا تا هفته‌ی آینده صبر کنیم؟ بگذار فردا آنها را راه
بیندازیم.»

ژوزف کوشید او را آرامش بخشد. - «این هفته بحبوحه‌ی گرما
است. شاید هفته‌ی آینده کمی هوا خنک تر شود. باید آنها را خوب
خوراک داد تا بتوانند این راه دراز را طی کنند. به کارگرها بگو علف‌های
بیشتری برای آنها بویزند.»

توماس به تصدیق سرش را جنباند - «من فکر آن را نکرده بودم.»
ناگهان از اندیشه‌ای که به فکرش خطور کرد چشمانش درخشید. «ژوزف
این مدت که کارگرها گاوها را علف خواهند داد، ما می توانیم از کوه
بگذریم و به ساحل برسیم، و پیش از آنکه توی گرد و غبار برخاسته از

حرکت گله راه بیفتیم ، نگاهی هم به دریا بیاندازیم . «
ژوزف سرش را جنباند . - «بله ، می توانیم برویم . فردا
می رویم .»

فردای آنروز نزدیک غروب به راه افتادند و خورشید را پشت
سر گذاشتند . اسبهاشان را به طرف غرب قیرگون گرداندند ، و آنها را
آزاد گذاردند تا راه را خود پیدا کنند . از زمین هنوز حرارت روز
برمیخاست ، تپه ها خاموش بودند . ضربه های سم اسبها بر جاده ی
سنگی صداهای آشفته ای درخاموشی می پاشید .

یکبار موقعیکه سپیده می دمید توقف کردند تا اسبها استراحت
کنند ، فکر کردند که صدای زنگوله ای را پیشاپیش خود می شنوند .
توماس پرسید - «میشنوی ؟»

ژوزف گفت - « شاید يك حيوان زنگوله دار باشد . صدای
زنگوله ی گاو نیست بیشتر شبیه زنگوله ی گوسفند است . وقتی آفتاب
طلوع کرد باز هم گوش میدهم تا ببینیم از چیست .»
خورشید که پدیدار گشت گرمای سوزان روز آغاز شد . چند
ملخ به پرواز درآمدند و هوا را شکافتند . آندواز سر بالائی تند بالا
می رفتند ، راه سنگلاخ تر و زمین متروک تر می گشت و زمین مانند
حیوانی مرده که لاشخورها از آن جز استخوان چیزی باقی نگذاشته اند ،
جز سنگ و کلوخ آثار زندگی دیده نمی شد . ماری در جاده پیشاپیش
آنها فش - فش شرارت آمیزی کرد . توماس خم شد و تنگش را از
خلاف زین کنار پا بیرون کشید . تنگ صدای مهیبی کرد و بدن قطور
مار به آرامی دور کله ی متلاشی خود چنبر زد .

اسبها برای رفع خستگی در سراشیب تپه پائین رفتند و چشمه‌هاشان را در برابر روشنایی زننده‌ی آفتاب نیم باز نگهداشته بودند . ناله‌ی ضعیفی از زمین برمیآمد گویا از حرارت تحمل ناپذیر خورشید شکوه میکرد .

توماس روبه ژوزف کزد و گفت . « میدانی این دره لعنتی به چه شباهت دارد ؟ به تل خاکستری پردود می‌ماند که از آن نیمسوزهای بیرون زده باشد . »

آندو باردیگر صدای خفیف زنگوله را شنیدند . توماس گفت . « بیابینیم چه حیوانی است . » و اسبها را بطرف بالای تپه برگرداندند . بر سراشیب تپه قلوه سنگهای بزرگ و درخت که ویرانه‌ی کوه‌های کامل زمانهای گذشته بود پاشیده بود ، راه میان سنگها می‌پیچید . نزدیک قلعه بودند . بعد از گذشتن از میان گردنه‌ای از سنگ خارای متلاشی ، آنسوی تپه دنیای تازه و با طراوتی را دیدند . پائین از درختان غول پیکر پوشیده بود ، و در فاصلهی میان آنها بوته‌های توت فرنگی ، تاکهای انگور خودرو و سرخسهای نپزه‌ای به بلندی يك مرد بطور وحشی و در هم روئیده بود . تپه با سراشیب تندی به پائین می‌رفت و دریا با موجهای بلند خود بر صخره‌های ساحل می‌کوفت .

آنها اسبها را نگهداشتند و با ولع تمام به بیشه‌ی سبز و خرم خیره گشتند . اینجا تپه‌ها زنده بودند . بلدرچینها آواز سر می‌دادند ، خرگوشها اینطرف و آنطرف می‌جستند و گوزنی کوچک در محوطه‌ی کم درختی با دیدن آنها گریخت و در بیشه ناپدید گشت .

توماس در حالیکه با چشمان اطراف را می‌کاوید گفت . « همه‌ی

حیوانات وحشی اطراف دره به اینجا رو آورده اند. کاش می توانستیم گله را به اینجا بیاوریم، ولی جای صاف و هموار و باز پیدا نمی شود تا آنها بتوانند بایستند. « برگشت و روبه ژوزف کرد - «ژوزف، خوست می آید توی بیشه برویم، جای باز و خنکی پیدا کرده، و کمی استراحت کنیم؟»

ژوزف پائین به دریا می نگریست - «نمیدانم این رطوبت از کجا می آید.» به زمینهای لم یزرهی که از آنسوی بیشه تا دریا پیش می رفت اشاره کرد - « آنجا يك ذره هلف نیست، ولی اینجا، مثل يك جنگل سبز و خرم است.» و بعد از لحظه ای مکث چنین ادامه داد.

- «من زیاد توده های مه را که از این بالا دره را می نگریستند دیده ام. حتماً هر شب مه خاکستری رنگ و سرد روی این بیشه می نشیند و مقداری از رطوبتش را پس می دهد. روزها بطرف دریا بر می گردد و شبها بار دیگر می آید. بدین ترتیب اینجا هرگز منتظر آب باران نیست، هرگز. زمینهای ما خشکیده است و کاری از دستمان بر نمی آید. ولی اینجا...، توماس! من از اینجا منفجرم!»

توماس گفت - «من میخواهم خودم را به کنار آب برسانم بیا حرکت کنیم.»

آندو از راهی که میان ساقه های درختان می پیچید در سراشیب تند پائین رفتند، بوته های وحشی سر راه بر سر و صورتشان می خورد و آنرا خراش میداد. در نیمه راه به محوطه ای کم درختی رسیدند که در آنجا دوالاغ با بار و سرهای آویخته ایستاده بودند، پیرمردی ریش

سفید کنار آنها روی زمین نشسته بود. کلاهی روی زانو‌ها داشت و موهای سپید و نمناکش به سرش چسبیده بود. باچشمان سیاه و نافذ و درخشانی آندورا می‌نگریست .

پیرمرد زودتر شروع کرد - «صدای آمدنتان را می‌شنیدم .» و محندهی بی‌صدائی کرد - «گمان میکنم صدای زنگوله‌ی الاغ مرا شنیده‌اید. این زنگوله‌ی نقره‌ای خالص است که گاهی وقتها به این بگی می‌بندم و گاهی به آن یکنی .» کلاهش را باوقار بر سر گذاشت و ادامه داد - «کجا می‌خواهید بروید؟ پالین تبه ؟»

توماس جواب داد ، چون ژوزف کنجکاوانه پیرمرد کوچک اندام را خیره می‌نگریست . - «ما می‌خواهیم کنار دریا برویم. چندتا ماهی خواهیم گرفت و اگر دریا آرام باشد شناهم خواهیم کرد. » ژوزف گفت - «پس صدای زنگوله‌ی شما بود که می‌شنیدیم . من شما را جایی ندیده‌ام. » ناگهان مبهوتانه سخنش را قطع کرد ، چون دانست که پیش از آن هرگز پیرمرد را ندیده است.

پیرمرد گفت - «من دست راست، در زمین همواری زنجی‌گی میکنم . کلبه‌ام شانزده متر بالاتر از سطح دریا قرار دارد .» باهیجان سرش را به جانب آندو تکان داد - «وقتی به کلبه‌ام برویم خواهید دید که چقدر از سطح دریا مرتفع‌تر است .» سکوت کرد و تردید و دو دلی در گفتن حرفی که میخواست به آنها بگوید او را فرا گرفت لحظه‌ای به توماس و سپس مدت درازی به ژوزف نگریست . بالاخره گفت - «گمان میکنم می‌شود به شما گفت . می‌دانید چرا من بالای آن بلندی زندگی میکنم ؟ به عده‌ی کمی علت آن را گفته‌ام . شما

نیز می گویم . «

بلند شد ایستاد تا بهتر بتواند راز خود را ابراز کند . - «من در
غرب آخرین کسی هستم که غروب خورشید را می بیند ، بعد از آنکه
از چشم همه ناپدید شد ، من اینجا مدت کوتاهی آنرا می بینم . بیست
سال است که هر شب آنرا دیده ام . همیشه غروب آفتاب را جز موقعیکه
هوا مه آلود است یا باران می بارد ، دیده ام . «

نگاهش را از چهره ی یکی به دیگری متوجه کرد و ادامه داد
- «حتی زمانیکه برای کاری یا خرید مایحتاج زندگی قرار است به
دهکده بروم ، بعد از غروب آفتاب حرکت می کنم و پیش از غروب
دیگری برمیگردم . يك غروب را هم از دست نداده ام . امشب خواهید
دید خورشید چطور غروب میکند . «

پیرمرد آسمان را نگاه کرد و گفت - «موقع رفتن است . دنبال
من بیائید . « در سراسیم تندبراه افتاد ، الاغها دنبال او براه افتادند و
صدای زنگوله ی نقره ای طنین انداز شد . ژوزف گفت - «بیا با او
برویم . «

ولی توماس از رفتن ابا داشت . - « این مرد دیوانه است .
بگذار برود . «

ژوزف مشتاقانه گفت - « توماس ، من می خواهم با او بروم .
او دیوانه نیست . بیا با او برویم . «

- «اما من نرفتن را ترجیح می دهم . «
- «راه بیفت ، و گرنه او را گم می کنیم . « واسبها را حرکت
دادند و در سراسیم تپه از میان بوته های وحشی پائین رفتند . پیرمرد پنهان

اندازه‌ای تند رفته بود که آنها تا به آخر تپه نرسیده بودند ، نتوانستند او را ببینند. پیرمزد دستش را تکان داد و به آنها اشاره کرد. راه از میان درختان بلند بیرون می‌آمد و از پیشه‌ای بی‌درخت به جانب زمین هموار و باریک پیش می‌رفت . کلبه‌ی پیرمرد در پرتگاهی که پائین آن دریا با موجهای عظیم بز صخره‌ها می‌کوفت و بالای آن با شیب تندی تپه‌ای جنگل‌گونه پر درخت و سرسبز بود. در لبه‌ی پرتگاه کومه‌ای قرار داشت که بام آن از توده‌های خمره پوشیده بود و بدنه‌ی آن را انبوه علف تشکیل می‌داد. کنار کلبه يك آغل از تیرکهای تنگ هم‌ويك انبار كوچك ويك كرت سبزی و سيفجات قرار داشت .

پیرمرد با غرور دستهایش اطراف خانه را چرخید : «این خانه‌ی من است .» بخورشید در حال غروب نگاه کرد . - «هنوز پیش از يك ساعت مانده است .» بادت اشاره کرد و گفت - «ببینید، آن تپه که رنگ آبی دارد معدن مس است .»

شروع به باز کردن بارالاهها کرد و جعبه‌ها و خرجین را روی زمین گذاشت . ژوزف زین اسبش را بز گرفت و پساهای حیوان را بست . توماس هم با اکراه از او پیروی کرد. الاغها به میان بوته‌های وحشی دویدند و اسبها با پاهای بسته دنبال آنها لی‌لی کنان حرکت کردند .

ژوزف گفت - «از صدای زنگوله پیدایشان خواهیم کرد. اسبها هرگز از الاغها دور نخواهند شد.»

پیرمرد آندو را به آغل برد . دوازده خوک وحشی و لاغر با بدگمانی آنها را نگاه کردند و کوشیدند خود را از آنها دور کنند . پیر

مزد با فرود گفت - « اینها را با تله گرفته‌ام . همه جا دام گذاشته‌ام .
بیایید . » بطرف انبار کوتاه و خاشاک پوش رفت ، خم شد و به بیست
قفس کوچک که از تر که بافته شده بود اشاره کرد . قفس‌ها از خر گوش -
های خاکستری ، بلدرچین ، سنجاب پر بود .

- « همه‌ی اینها را با تله می‌گیرم . »

توماس راه افتاد و باخشونت گفت - « من از پرتگاه پائین ، لب
دریا می‌روم آ »

پیرمرد همچنانکه توماس دور میشد او را با نگاه دنبال کرد . آنگاه
از ژوزف پرسید - « چرا این مرد از من بدش می‌آید ؟ چرا از من ترس
دارد و دوری میکند ؟ »

ژوزف همانطور که توماس را نگاه می‌کرد گفت - « او هم مثل
من و شماست . ولی خودش نمی‌آید حیوانات را اذیت کرد . او در
چنین مواقعی خودش را جای آنها می‌گذارد و از وحشت و هراس
آنها ناراحت می‌شود . خیلی زود از جا در می‌رود . مکتی کرد و ادامه
داد - « ولش کنید . چند دقیقه بعد بر می‌گردد . »

پیرمرد اندوهناک شده بود - « باید به اومی گفتم ، من نسبت به
جانوران کوچولو مهربان هستم . نمی‌گذارم بترسند . آنها نمیدانند و
نمی‌فهمند که چه وقت می‌کشمشان . حالا خواهید دید . » و بطرف
پرتگاه رفت .

ژوزف به سه صلیب کوچکی که لب پرتگاه در زمین فرو شده
بود اشاره کرد و پرسید - « آنها چیست ؟ در چنین جایی عجیب بنظر
می‌رسد . »

پیرمرد ناراضی از آن فراموش کرد و بر آن پاسخ به طرف او برگشت. «شما از آنها خوشتان می آید؟ می بینم که توجه تان را جلب کرده است. حالا درباره ی آن صلیبها برایتان تعریف میکنم. یکروز توفان شد. يك هفته اقیانوس خشمناك و توفانی بود. بعد از يك هفته اقیانوس آرام گرفت. من از بالای پرتگاه به ساحل نگاه میکردم که سه تا سیاهی كوچك آنجا دیدم. از راهی که خود درست کرده بودم پائین رفتم. سه تا جسد باد کرده و خیس آب روی ساحل افتاده بود. دو تا از آنها سیاه پوست بود و یکی سفید پوست. مرد سفید پوست يك مدال صلیب با رشته ای دور گردنش آویزان بود. من آنها را به اینجا آوردم. وظیفه ام بود. اب پرتگاه دفنشان کردم. صلیبها را هم بخاطر آن صلیب روی قبرشان گذاشتم. شما از صلیب خوشتان می آید، نه؟»

ژوزف سرش را جنباند. «بله، از صلیب خوشم می آید. کار خوبی کرده اید.»

- «پس حالا بیایید محل غروب آفتاب را ببینید. از آنهم خوشتان خواهد آمد.» پیرمرد با شور فراوان به طرف پرتگاه حرکت کرد. سکوی کوچکی با يك نرده ی چوبی در جلو و يك نیمکت چند وجب عقب تر، لب پرتگاه ساخته بود. درجاوی نیمکت تخته سنگ صاف و بزرگی بود که روی چهار قطعه چوب قرار داشت. روی تخته سنگ شسته و تمیز بود. آندو کنار نرده ایستادند و به دریا چشم دوختند دریا نیلگون و آرام بود. پرتگاه به اندازه ای از ساحل فاصله داشت که از آنجا امواج خول پیکر و بلند مثل چین و چروکهای بر آب جلوه

میکردند و ضربه های خشمناک امواج که بر ساحل صخره های می کوفت همچون ضربه های ملایمی که بر طبل می نمناک بخورد صدا میداد . پیر مرد به افق اشاره کرد و گفت - « غروب خوبی خواهیم داشت . آسمان سرخ و تافته خواهد شد . »

خورشید همچنانکه از آسمان پائین می آمد ، بزرگتر می شد . ژوزف پرسید - « هر روز اینجا می نشیند ؟ هیچ روزی را از دست نمی دهید ؟ »

- « هیچ روز ، مگر اینکه آسمان ابری باشد ، من آخرین کسی هستم که آنها می بینم . به نقشه نگاه کنید آنوقت می فهمید که چه می گویم . » و فریاد کرد - « الان برای همه غروب تمام شده و شب فرا رسیده ولی من آنها می بینم . اوه به جای اینکه خودم را آماده کنم ، دارم با شما حرف می زنم . همینجا بمانید و منتظر بمانید . الان می آیم . »

بطرف خانه دوید . ژوزف فریاد خشمناک خرگوشی را شنید و آنگاه پیرمرد در حالیکه حیوان میان بازوانش تقلا میکرد ، پدیدار گشت . دست و پای خرگوش را بهم بسته بود . آنرا روی تخته سنگ گذاشت و با انگشتان خود نوازشش کرد ، تا از تقلا دست کشید و آرام گرفت .

پیرمرد گفت - « ملاحظه می کنید ، نباید جیغ بکشد . الان نمیداند . وقتش دارد نزدیک می شود . » کارد فلور و تیغه کوتاهی از جیب درآورد و لبه های آن را با کف دست امتحان کرد . آنگاه با دست چپ پهلوئی حیوان را نوازش کرد و رویش را بسوی خورشید بر -

گرداند . خورشید بجانب اقیانوس می‌شتافت .

پیرمرد گفت : «درست به موقع رسیدم : خوشم می‌آید کمی
زودتر دست بکار شوم :»

ژوزف پرسید : «چه می‌کنید . چه سراومی آورید.»

پیرمرد انگشت روی لب گذاشت . «هیچ ! حالامی بینید . حالا
ساکت باشید .»

ژوزف پرسید : «قربانی است؟ خر گوش را قربانی می‌کنید؟
هر شب يك خر گوش میکشید؟»

- «اوه ، نه . هر شب يك حیوان كوچك ، يك پرندۀ ، سنجاب
یا يك خر گوش می‌کشم . بله ، هر شب يك حیوان می‌کشم . خوب ،
حالا تقریباً وقتش رسیده است .»

کناره‌ی خورشید ددافق بر اقیانوس فرونشست و شکلش را
تغییر داد : خورشید مثل آن بود که در باتلاق فرو می‌رفت . دریا
سرخگون شد و تارک امواج بشکل خنجرهای درازی از نور سرخی
گرفت .

پیرمرد باهتتاب دست بکار شد و گفت : «آهان !» و گلوی
خر گوش را برید . روشنائی سرخ غروب ، کوهها و دریا را درخود
غوطه‌ور کرد .

پیرمرد زمزمه کرد . «فریاد نکن . اگر به موقع شروع کرده
باشم . تو موفقی می‌گیری که خورشید هم غروب کرده باشد .»

از تقلاي حیوان کاسته شد . خورشید به کلاه پهنی از فروغ سرخ
می‌مانست که بر فراز دیوارمه قرار گرفته باشد . آنگاه در اقیانوس فرو

رفت و بعد پنداشت و عو گوش پیرمرد.

ژوزف بی حرکت روی نیمکت نشسته بود و مراسم پربانی را تماشا می کرد. اندیشید «این مرد به چه چیز دست یافته است؟ از میان تجربیات زندگی گانی آنچه را که او را آرزاء می کند برگزیده است.»
ژوزف چشمانش پیرمرد را دید و مشاهده کرد که چگونه در لحظه‌ی مرگ حیوان افراشته، متمتع و راضی می نماید.

ژوزف بخود گفت «این مرد رازی را دریافته است.»
اکنون پیرمرد روی نیمکت کنار او نشست و به دریا، آنجا که خورشید را لحظه‌ی پیش در کام خود کشید نگاه می کرد. دریا صیاه بود و باد آنرا تازیانه می زد.

ژوزف به تندی پرسید - «چرا این کار می کنید؟»
پیرمرد با هیجان فراوان پرسید - «چرا؟» آنگاه بسیار آرامتر گفت - «برادرتان فکرمی کند من دیوانه‌ام. می دانم برای همین بود که رفت گردش کند. اما شما اینطور فکرنمی کنید. شما داناتر از آن هستید که اینطور فکر کنید.» باردیگر به دریا که در لحظه تیره تر می - گشت نگریست - «واقعاً می خواهید بدانید که چرا غروب خورشید را تماشا می کنم؟ چرا وقتی خورشید ناپدید می شود یک حیوان می - کشم؟» سکوت کرد و انگشتان را میان ریشش فرو برد و آنرا فوازش کرد و سپس با شتاب گفت - «من دلیلهائی برای خودم دارم. اما شاید برای شما درست نباشد. خورشید زندگی است و دیدن غروب آن دلپذیر است. من سمبلی از مرگ خورشید می سازم.»

ژوزف به سخن درآمد - «اینها کلماتی است که حقیقت

برهنه‌گی را می‌پوشاند و اصل موضوع با وضع سخنروای در

لفافه پیچیده شده است .»

«ملاحظه می‌کنید ، من دلیلهائی ابراز کردم و مورد قبول

شما قبول نشد. من اینکار را می‌کنم چون مرا ارضاء می‌کند. اینکار

را می‌کنم چون از آن خوشم می‌آید.»

پیرمرد باهیجان با صدای بلند فریاد زد - «شما مرا درک میکنید؟

یکبار پیش از این‌ها کوشیدم آنها ابراز کنم . مخاطب من نترانست آنها

بفهمد . من این کار را برای ارضای خودم انجام میدهم . در آن لحظه

من خود را در آفتاب می‌یابم . خورشید می‌شوم و به آرامی غروب

میکنم . من بواسطه‌ی حیوان آفتاب میشوم و در مرگ می‌سوزم .

چشمانش از هیجان برق می‌زد - «حالا فهمیدید؟»

ژوزف گفت - «بله ، می‌فهمم .»

پیرمرد گفت - «این امر به فوریت حاصل نشده است . اکنون

دارد به کمال میرسد. یک روز کمال خواهد یافت . آسمان ، دریا و

کوههای پشت سرمان وقتش که رسید مرا آنگاه خواهد کرد. آنوقت

موقع کمال است و واپسین هنگام .»

سرش را بطرف تخته سنگ که خرگوش روی آن قرار داشت

برگرداند و گفت - «وقتش که رسید، من همراه خورشید به کرانه‌ی

جهان خواهم رفت . حالا می‌فهمید . این امر در هر انسانی نهفته

است .»

و چنین ادامه داد - «بله، من به حیوانات نوری قفس‌ها اینها را

گفته‌ام . آنها نمی‌ترسند .» و پرسید - «آیا فکر می‌کنید دیوانه

باشم ؟

ژوزف تبسم کرد - «نه، توماس شما را دیوانه می‌داند، پرتون شما را دیوانه خواهد خواند، لیکن من اینطور فکر نمی‌کنم. پیدا کردن راهی برای انتقال اندیشه‌های بکر و مستقلی که در روح شما وجود دارد کار ساده‌ای نیست، شما خوب کاری می‌کنید که برای حیوانات توی قفس موهظه می‌کنید، و گرنه ممکن است خودتان را سیرانیدیشه هایتان کنید.»

پیرمرد برخواست، خرگوش را برداشت و رفت، آب آورد و خون وی تخته سنگ را شست.

مونیکه پاك کردن خرگوش را پایان رسانید. تقریباً هوا تاریک شده بود. ماه بزرگ و پریده رنگ بر فراز کوهستان پرتومی-افشانند، فروغ آن روی امواج دریا که به آرامی بالا و پائین می‌آمد می‌شکست.

ژوزف به کلبه کوچک پیرمرد رفت. پیرمرد تکه‌های گوشت را به سیخ کشیده و روی اجاق پشت ورو می‌کرد. بیرون کلبه صدای پا بلند شد. توماس صدا زد - «ژوزف، کجائی؟»

ژوزف از کلبه بیرون آمد و گفت - «توماس اینجا هستم. شام حاضر است، بیاتر بخور.»

- «خرشم نمی‌آید با این مرد باشم. من صدیف خوراکی گرفته‌ام. بیا کنار ساحل برویم. آتش روشن می‌کنیم و همانجا شام می‌خوریم. ماه جاده را روشن کرده است.»

ژوزف گفت - «ولی شام حاضر است. بیاتو.»

توماس ناخشنود و خسته وارد کلبه شد. مثل این بود که نولع داشت حیوانی شریراز گوشه‌ای تاریک به او حمله کند. در اطاق جز نور اجاق روشنائی دیگری نبود. پیرمرد کنار اجاق گشته‌ها را با چندان دندان جلوی می‌کند و استخوانها را توی آتش می‌انداخت. وقتی از خوردن ایستاد خواب‌آلود به آتش اجاق می‌نگرست.

زه زف از او پرسید: «شما اهل کجا هستید؟ چطور شد به اینجا آمدید؟»

پیرمرد مثل اینکه گوش نمی‌داد و در فکر دیگری بود برگشت و پرسید: «چی، چه گفتید؟»

«پرسیدم، چرا به اینجا آمدید؟ چرا تنها زنا گئی میکنی؟» خواب از سر پیرمرد پرید چشمان خواب‌آلود لحظه‌ای روشنی گرفت و آنگاه عبوسانه پائین افتاد و گفت: «یادم نیست و نمی‌خواهم یادم بیاید. برای سئوالی که میکنید مجبورم به گذشته برگردم و اگر اینکار را بکنم گرفتار چیزهای دیگری از گذشته خواهم شد، لذا دلم نمی‌خواهد حرف آن را بزنم و لش کن.»

توماس برخاست و گفت: «من پتویم را می‌برم و روی پرتگاه می‌خوابم.»

ژوزف نیز به دنبال او از کلبه بیرون آمد، سرش را برگرداند و به پیرمرد شب بخیر گفت. آندو خاموش بطرف پرتگاه رفتند و پتو هاشان را پهلوی هم روی زمین پهن کردند.

توماس وقتی دراز کشید از ژوزف خواست: «بیا فردا صبح از اینجا برویم. خوشم نمی‌آید اینجا بمانیم.»

روز فتنه‌ناست و به امواج دنیا که زلفش بر رخسار تو تابانست

بود نگاه کرد - «توماس ، من فردا به مزرعه برمیگردم ، نمی توانم از خانه دور بمانم . باید آنجا باشم تا هر اتفاقی که می افتد ببینم .»

توماس گفت - «ولی قرار گذاشته بودیم که سه روز در ساحل باشیم . اگر بنا باشد گاوها را می فرسخ حرکت دهیم باید کمی دور از گرد و غبار استراحت کنیم .»

زلف زمانی دراز خاموش ماند . آنگاه پرسید - «توماس ،

خواهید های ؟»

- «نه .»

- «توماس ، من باتو نخواهم آمد . تو خودت گله را ببر . من

درمزه نخواهم ماند .»

توماس روی آرنجش غلطید - «چه میگوئی ؟ مزرعه که طوری

نمی شود . فقط باید گله را نجات داد.» زوزف تکرار کرد - «تو گله

را میبری . من نمیتوانم بیایم . در این مورد فکر کرده ام ، نمیتوانم

بیایم . درست مثل اینست که شخص بیماری را بحال خودش رها کنی.»

- «نه ، مثل اینست که شخص مرده ای را بحال خودش رها

کنی ! هیچگونه حسارتی به بار نمی آورد.»

زوزف اعتراض کرد - «نه ، زمین نمرده است . زمستان آینده

باران خواهد آمد و در بهار علف تپه ها را خواهد پوشاند ، رودخانه

پر آب و خروشان خواهد شد . توماس ، بالاخره خواهی دید . این

فقط یک اتفاق بود . بهار آینده زمین بار دیگر سرشار از زندگی و برکت

خواهد گشت .»

توماس با لحنی استهزاء آمیز گفت - «وتویك زن خواهی گرفت
و دیگر خشکسالی نخواهد شد.»

ژوزف با ملایمت گفت - «شاید اینطور باشد.»

پس باما تا سن جو کین بیا و در حرکت دادن گله کمک کن.»
- «نمی‌توانم بیایم، نمی‌توانم زمین را ترک کنم. بهار خواهی
دید که علفها بالا آمده‌اند. یادت نمی‌آید چقدر علفهای روی تپه‌ها سبز
و خرم بود، حتی شکاف سنگها نیز سبز بود.»

توماس با ستیزه جویی گفت - «آنها را یادم هست، امروز صبح
را هم یادم هست که زمین مثل خاکستری سوخته بود و یک برگ سبز
به جا نمانده بود. البته لاشه‌ی گاوهای مرده را هم یادم هست. حیف
که نمی‌توانم زودتر از این آن را ترک کنم.» به پهلوی غلطید - «حالا که
اینطور است فردا صبح به مزرعه برمیگردیم. امیدوارم فردا تصمیمات
تغییر کند.»

ژوزف مصمم گفت - «مجبورم بمانم. اگر هم باتو بیایم،
همان لحظه‌ای که ببینم باران دارد می‌آید یا کمی آب توی رودخانه
هست فوراً برمیگردم. شاید هم اصلاً نیایم.»

آند و صبح در حالی که همه جا را مه خاکستری رنگی پوشانده بود، چشم گشودند. کلبه و انبارها سایه های تیره ای در مه بودند و پائین پرتگاه تنها صدای امواجی که به ساحل برمیخورد وجود دریا را خاطر نشان می کرد. پتوها و لباسهاشان از رطوبت مه مرطوب شده بود. قطرات شبنم به چهره ها و موی سر و صورتشان نشسته بود.

ژوزف سایه ی مبهمی از پیرمرد را دید که کنار آتش پر دود بیرون کلبه نشسته است. نزدیکتر رفت و کنار آتش نشسته، گفت: «ما بقمحض اینکه اسبها را گیر آوریم باید حرکت کنیم.»

پیرمرد از رفتن آنها افسرده گشت. «امید داشتم که مدتی اینجا بمانید. من آنچه میدانستم بشما گفتم. فکر میکردم شما هم آنچه می دانید بمن خواهید گفت.»

ژوزف خنده ی تلخی کرد. «من چیزی ندارم بگویم؛ دانسته ها و باورهای من با شکست رو بروشده است. اسبها را چطور توی مه گیر بیاوریم؟»

- «اوه ، این مسئله‌ای نیست من آنها را برایتان پیدا می‌کنم.»
بلند شد و سوت بلندی کشید . لحظه‌ای بعد زنگوله‌ی نقره‌ای بصدا
درآمد. الاغها دوان دوان پیش آمدند ، واسبها آنها را دنبال میکردند.
ژوزف و توماس اسبها را زین کرده و پتوها را پشت آنها بستند.
ژوزف بزگشت که با پیرمرد خداحافظی کند ، لیکن پیرمرد آنجا نبود
و از میان مه دیده نمی‌شد ، موقمی که ژوزف او را صدازد جوابی
نشنید .

توماس گفت - «بیا برویم ، او دیوانه است .»

آندواسبها را به حرکت درآوردند و دهنه‌هاشان را رها کردند،
چرا که مه به اندازه‌ای غلیظ بود که انسان خود نمی‌توانست راه را
تشخیص دهد . وارد شیار عمیقی که بونه‌های وحشی و انبوه در آن
روئیده بود شدند . از هر برك شبنم فرومی‌چکید و پاره‌های مه مانند
پرچمهای ژنده به ساقهای درختها چسبیده بود .

پیش از آنکه مه رقیق‌تر شود ، از هم بگسلد و چون گروهی از
اشباح که گرفتار روشنایی شده باشند ، به گردش درآید ، آندو به نیمه
راه رسیده بودند . یکبار بالای تپه ایستادند و برای آخرین بار به عقب
نگاه کردند ، دریای معلق مه را که تا افق گسترش می‌یافت ، دریا و
دامنه‌ی کوهستان را از نظر پوشیده می‌داشت مشاهده کردند. چند دقیقه
دیگر به گردنه رسیدند و به دره‌ی خشک و مرده‌ی خودشان که زیر آفتاب
شرارت آمیز می‌سوخت و با امواج حرارت دود می‌کرد ، نگاه کردند.
توماس گفت - «از اینک اینجا را ترك میکنم ناراحتم اگر حلف

برای گله پیدا می‌شد گله را به اینجا کوچ می‌دادیم .»